

و چشم‌هایش کهربایی بود



از او گذشته است
از او که در رگ‌هایش
تمام رستنی‌ها
برگ دوانده‌اند
و دیواره سلول‌هایش
از تورم عشق
ترک برداشته است.
ریحانه واعظ شهرستانی

سرشناسه: بهرامی، مه‌ری، ۱۳۵۰ -
عنوان و نام پدیدآور: و چشم‌هایش کهربایی بود/ مه‌ری بهرامی.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۵۱ ص.
فروست: انتشارات هیلا؛ ۹۷.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۲۰۹-۰۷-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction--20th century
رده‌بندی کنگره: ۳ ۱۳۹۷ و ۴۱۷۷/۵ ۸۳۳۵ PIR
رده‌بندی دیوبنی: ۸۳/۶۲ فا
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۲۸۲۹۳

و چشم‌هایش کهربایی بود

مهری بهرامی

انتشارات هیلا
تهران، ۱۳۹۷



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

مهری بهرامی

و چشم‌هایش کهربایی بود

چاپ اول

۵۵۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶ - ۰۷ - ۶۲۰۹ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6209 - 07 - 6

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۵۰۰۰ تومان

بخش اول

راه آب درست وسط حیاط خانه، میان موزاییک‌های سیمانی نقش برجسته کار گذاشته شده بود. موزاییک‌هایی که در طی عمری که از شان گذشته بود دیگر نایاب شده بودند توی بازار و هر بار که مثلشان پیدا نشده بود، موزاییکی از شکل و طرحی دیگر جایگزینشان شده بود. راه آب دهن کج کرده بود و موزاییک‌های دور و کنارش لولق می‌زدند. دیگر هر آدمی که رد می‌شد باید حواسش را جمع می‌کرد و گرنه بی‌هوا نقش زمین می‌شد. اهل خانه که بلد بودند، اما مشتری‌ها باید شش‌دانگ حواسشان را می‌دادند به راه رفتنشان. بدی‌اش این بود که مشتری‌ای که پا به این خانه می‌گذاشت حواس درست و حسابی نداشت، یک جورهایی حرف مرگ و زندگی بود توی این خانه. موزاییک‌ها تخت کفش آدمیزاد که به‌شان می‌خورد لرزه به جان می‌شدند و مشتری‌ها لرزه به جان‌تر. انگار نه انگار که اوس کاظم بناکارِ مِشتی، که روزی نه تراز و شاقول و نه مهندس معمار جوان به‌گِردش می‌رسید، با تمام دقتش این‌جا سوراخی جا انداخته بود میان موزاییک‌های این چُس حیاط ته کوچۀ قوز در قوز که

تراز بودنش حرف نداشت، حساب و کتاب ملاط و دوغابش هم بی‌شک به وقت خودش دست‌مریزاد داشت. اوس کاظم بنا همان وقت باد به غبغبش انداخته بود که سوراخ راه‌آب را آن‌چنان نشانده میان موزاییک‌ها که محال است تخت کفش هیچ زن و مردی بفهمد زیر پایش راه‌آبی کار گذاشته شده. اما حالا دیگر برای کسی مهم نبود که زمانی اوس کاظم ملاط را مثل شیرۀ جانش به زیر موزاییک‌ها ریخته بود و دوغاب را با ظرافت یک مجسمه‌ساز میان بندهای موزاییک‌ها کشیده بود. حالا دیگر موزاییک‌ها برای خودشان زلزله کوچک چندریشتری‌ای بودند. البته این‌ها همه مربوط به گذر زمان نبود، دست و پنجه اوسا بی‌عیب‌تر از آن بود که بعد سی و اندی سال آن‌طور موزاییک‌ها از جاشان بزنند بیرون و راه‌آب آن‌طور دهن‌کجی کند به عالم و آدم!

ماجرا برمی‌گشت به چند سال قبل. تازه سوگل آمده بود و توی اتاق طبقه بالا جاگیر شده بود. پیرزن قابله بی‌کس و کار بود، کسی مردی دور و کنارش ندیده بود. کاری به کار مردها نداشت، به قول خودش همین که گندکاری مردها را لاپوشانی می‌کرد بس بود. با هیچ مردی سرو سِری نداشت. بعد از اوس کاظم بنا هم تا چند سال پیش تنها پسرش هاشم محرم این خانه بود و گه‌گداری سر می‌زد و دل می‌داد به این جور کارهای مردانه. مثلاً یک بار آمده بود خاک باغچه کنار دیوار حیاط را ریخته بود بالا و لایه عایق درست کرده بود بین دیوار و خاک باغچه. باغچه که نمی‌شد به‌ش گفت، اندازه چهار پنج تا موزاییک بیشتر نبود. گاهی قابله مُشتی تخم ریحان می‌پاشید یا تره. دلش خوش بود به همین چند وجب سبزه، برای همین دیوار که نم‌کشید هاشم را خبر کرد تا عایق‌کشی کند و... اما بعد از غیب شدن ناغافل هاشم که سال‌ها ازش بی‌خبر مانده بود، نه مردی را می‌شناخت نه می‌خواست بشناسد. دلش چرک بود از همه، مرد و زن هم نداشت. ولی سوگل مرد توی دست و بالش کم نبود.

اصلاً فکر بکر سوگل بود که باید چاره‌ای بکنند برای راه‌آب میان حیاط خانه؛ از وقتی مستراح قدیمی مصیبت شده بود برایشان و دیگر نمی‌شد تشت را آن‌جا خالی کرد.

سوگل همین که حرفش را زد، پیرزن قابله رفت توی فکر و مثل همیشه با یکی دو جمله نصف و نیمه‌ای که پرسید از سوگل، مطمئن شد که چاه‌کنی که سوگل بیاورد پای همه چیزش می‌ایستد. می‌دانست بیاید و برود چه خوب چه بد، هر جور شود حرف از خانه به بیرون درز پیدا نمی‌کند. این‌که چاه‌کن چه بده‌بستانی با سوگل داشت فقط خدا می‌دانست. قابله هم نه پرسید، نه خواست بداند. مهم این بود که سوگل هیچ‌وقت چیزی نخواست به بود از قابله، حرمتش را داشت و درکار و هم‌خانگی وفادار بود و بی‌نظیر. قابله هم این را فهمیده بود. وقتی هم چاه‌کن از در وارد حیاط خانه شد، قابله با نگاهی زیرچشمی به مردک شکش برده بود که این بیشتر باید قبرکن باشد نه چاه‌کن، اما چه فرق می‌کرد برای قابله که به روی سوگل بیاورد. حساب یک چیز بود، اعتمادی که این دوزن به هم داشتند و حرفی که نباید از خانه به بیرون درز پیدا می‌کرد. نمی‌خواستند ته هرچیز را درآورند هیچ‌کدامشان. این روش کار و مشتری‌داری قابله بود که کم‌کم برایش شده بود عادت. به سوگل هم گفته بود پا تو کفش مشتری نکند. گفته بود ته هیچ واقعیتهایی را کسی نمی‌فهمد، پس بهتر است نخواهد آخر همه چیز را بداند. عقیده داشت آدم‌ها را ما وادار به دروغ‌گفتن می‌کنیم آن هم وقتی می‌خواهیم رازشان را فاش کنند. سوگل هم باورش شده بود رازی وجود ندارد که بخواهد از آدمی بیرون بکشد، درست مثل چاه‌کنی که قرار بود باشد و هیچ‌وقت کشف نشود.

توفیر مردک چاه‌کن که به گورکن‌ها شبیه بود و ادعا داشت گلوگاه را طوری درست می‌کند که گوساله درسته هم از میانش رد شود با

اوس کاظم رحمت خدا رفته از زمین تا آسمان بود. اوس کاظم کجا و این مرتیکه اخاذتِه گوری کجا! ادعاش بود که از لوله و لوله کشی هم سر درمی آورد. هرچند بعد از سال‌ها هنوز روی حرفش مانده بود و هیچ‌کس بویی از چاه کف حیاط قابله نبرده بود، اما عوضش تا جایی که می‌شد پیرزن قابله و سوگل را تیغ زده بود. یک طورهایی هر دو زن رودست خورده بودند از چاه‌کن. حالا این‌ها به دَرک، گندی زده بود که درست شدنی نبود هیچ‌جور. هزار جور منت گذاشته بود تا پاش برسد به حیاط خانه قابله و تیشه بیندازد زیر تک‌تک موزاییک‌ها و کن‌فیکون بُکند همه دور و کنار سوراخ راه آب را. قرار درست کردن چاهکی بود با گلوگاهی قطور که وصل شود به جوی کوچکی که می‌ریخت به چاه فاضلاب محل. کسی نباید از وجود چاهک توی خانه خبردار می‌شد. چاهک که نیم‌پر می‌شد سوگل دریچه آهنی زیر پله‌ها را می‌کشید بالا تا هرچه توی چاه از خون و خصم و جفت باقی مانده بود یکهو برود توی جویی که می‌ریخت به چاه محل. نصفه شب و محتاط دسته آهنی را می‌کشید، آن هم ماهی یکی دو بار. از قبل ترش بشکه را آب می‌کرد و یکهو خالی می‌کرد توی چاهک. بعد فرزند می‌پرید بشکه آبی هم خالی می‌کرد توی جوی و می‌پایید تا هرچه از چاهک آمده بود توی جوی برسد به چاه فاضلاب. آن وقت خیالش راحت می‌شد که خون و خصم و نطفه بسته شده و نشده می‌رود قاتی هزارمن‌گه و کتافت اهل محل و دیگر کسی نمی‌فهمد کجا چه خبر است.

اما مکافات به این جا ختم نشده بود، چند ماه بعدش، چاهک زده بود بالا، شبانه.

همیشه قابله صبح اول وقت بیدار بود. مشتری‌ها می‌دانستند که باید گرگ و میش نشده زنگ خانه را بزنند. مرد کارچاق‌کنی که نشانی را می‌داد به زن و مردی که باید قابله کارشان را راه می‌انداخت، شرط می‌کرد که

دوتایی باید با هم بروند و می‌گفت هرگز زن تنها را راه نمی‌دهند توی خانه، به شان می‌گفت دو تا زنگ پشت سر هم بزنند و بعد بمانند پشت در تا سوگل برسد و آن وقت صدای مرد را بشنود از پشت در، از چشمی نگاه کند و...

آن روز هم قابله مشتری داشت. هوای دم صبح آدم را مورمور می‌کرد. قابله شالی پشمی انداخته بود رو شانه‌هاش و پرده زنگ رورفته اتاق را پس زده بود تا از میان در پاش را بگذارد بیرون که یکهو چشم‌های هنوز به نور عادت نکرده‌اش تا ته چاک پلک‌هاش دریده شده بود. همان‌جا لای در، بیرون نیامده از ترسش برگشته بود توی اتاق. خون و کثافت بالا زده از چاهک از نجس شدن ترسانده بودش. شش هفت متر حیاط که بیشتر نبود و تازه همسطح بود با در اتاق و پر از خوناب و کثافت. قابله برگشت توی اتاق و هراسان زنگ کنار در اتاق را سفت فشار داد. انگشتش را چند بار برداشت و باز محکم‌تر فشار داد روی شاسی. هول برش داشته بود. همه وقت‌هایی که کار داشت، با انگشتش فقط روی شاسی زنگ اشاره می‌کرد تا سوگل آن بالا خبردار شود و خودش را زود برساند پایین. همه این سال‌ها با زنگ از توی اتاقش سوگل را صدا کرده بود و هرگز از پله‌های آهنی کنار حیاط بالا نرفته بود. اما سوگل فرزند بود و چالاک. بلدکار بود که چطوری از پله‌های آهنی‌ای که چند جا هم جوش آهنی‌اش کنده شده بود و لق می‌زد بالا و پایین برود.

سوگل روی پله‌ها دو دستی زد توی سرش، اما زود به خودش آمد. پله‌ها را با همان دقت اما محتاط‌تر طی کرد و با صبوری لبه دامنش را بالا گرفت و با هر چندشی که بود از کناره دیوار حیاط خودش را رساند به در اتاق. قابله دهانش خشک شده بود. انگار که در همه عمر بار اولش بود که خصم و خوناب را جایی به این فراخی می‌دید. شاید همیشه تصورش از لجن‌زار خون اندازه همان تشمت استیل مخصوص بود که یادش نمی‌آمد

چند بار توی عمر شصت‌ساله‌اش آن را پُر کرده و از زیر پای زن‌ها بیرون کشیده. سوگل حرف نمی‌زد، قابله هم. این دو زن کم می‌شد با هم حرف بزنند. شرط اول قابله این بود که رفت و آمد به خانه نباشد. سوگل زن جوان بی‌کس و کاری بود که دل‌واپس کسی نبود، قوه‌ جوانی‌اش به درد قابله می‌خورد، برای همین‌ها به کارش می‌آمد. او سرپناه می‌خواست و قابله وردستی که به وقتش کاربلد و زیر و زبر و زرنگ باشد، ترس بود و بی‌پروا. سوگل از خانه که می‌رفت بیرون نه قابله می‌پرسید کجا و نه او سر تعریف را باز می‌کرد. برای همین، سکوت قابله کم‌کم به سوگل یاد داد که هر حرکت چشم و آبروی او حرفی دارد. پشت چشم نازک کردنش و حتی پلک نزدنش و خیره شدنش یا رو برگرداندنش، همه و همه، هر کدام نشانه‌ای بود از سؤالی، درخواستی و گاهی سرزنش یا افتزایی. طی این سال‌ها شده بود دیلماج تمام تیک‌ها و اشارات و حرکات دست و صورت قابله.

سوگل لبه دامنش را بالاتر داد و نشست جلو قابله توی آستانه در اتاق و پاچه‌های شلوار قابله را تا زد رو به بالا تا او هم بیاید توی حیاط، بعد آرام دوباره از کناره دیوار رفت تا زیر راه‌پله آهنی که در طول این سال‌ها شده بود انباری خرت و پرت‌هایی که به شستشو و رُفت و روب ربط داشت. دسته دريچه آهنی هم زیر همین راه‌پله بود. تی را کشید بیرون و دسته‌اش را فروکرد توی چاهک تا بلکه گلوگاه لعنتی که بی‌شک قبل از رسیدن به دريچه آهنی متحرک آوار شده و راه‌بندان درست کرده بود گم‌کی باز شود. سوگل دسته تی را که با زور بازویش بالا و پایین می‌کرد توی چاهک، نفس‌نفس می‌زد. میان تقلا کردنش فحش و ناسزایی نبود که حواله مردک چاه‌کن نکند. بعد هم سوگل یکهو به صرافت افتاد. فایده‌ای نداشت زور زدن‌هاش، پس هر دو زن دست به کار شدند، کاسه دست گرفتند تا کاسه کاسه منجلاب کف حیاط را جمع کنند. سوگل زیرلی به

خودش فحش می داد و بد و بیراه می گفت. نگاه قابله هم همین را می گفت به سوگل. برای همین نگاهش را می دزدید از قابله و هر بار کاسه را محکم تر می کوبید کف حیاط. دیشب با خودش گفته بود فقط مانده مشتری فردا که کارش تمام شود و تا آخر هفته مشتری دیگری ندارند توی نوبت. این طور بود که طمع کرده بود کار را انداخته بود برای فردا شب و چاهک پُر مانده بود. دو زن پشت سر هم کاسه کاسه منجلاب را برداشتند از کف حیاط و ریختند توی بشکه.

بعد از این ماجراها بود که چاهک کف حیاط دوباره شده بود راه آب. سوگل دو سه روزی با هر مکافاتی چاه را پر کرده و دیگر هم سراغ هیچ کسی نرفته بود. تمام وقت فحش و ناسزا نثار مردک چاه گن می کرد تا هم کمی دلش خنک شود هم به قابله بفهماند که خودش هم رودست خورده از مرتیکه گورکن. به بهانه باغچه چند سطل خاک از در و همسایه جور کرده و ریخته بود توی چاهک. ملاط سیمان ساخته بود وسط حیاط و با هر مصیبت و نابلدی ای موزاییکها را کنار هم چسبانده بود دورتادور در چاهک، تا دوباره مثل قبلش به اندازه یک راه آب خالی بماند. ولی فرقش از زمین تا آسمان بود با راه آبِ اولی که اوس کاظم بنا سی سال پیش کف حیاط این خانه با ظرافت میان موزاییکها انداخته بود.

وجود ندارم. نیستم. یعنی از اول نبوده‌ام. نه این‌که اصلاً نباشم از اول اولش. بودم اما بودم یک طوری فرق داشت با بودن‌های دیگر. قرار بود نباشم. یعنی قراری که بین خودشان گذاشته بودند. خودم هم بعد فهمیدم، وقتی دیگر کار از کار گذشته بود و دیگر بودم. حالا بعد از این‌که مطمئن شده بودند از بودنم، باید نبود می‌شدم تا نباشم دیگر. برنامه نبود کردن برای آن‌ها که عهدشان نبودن من بود شروع شد، تصمیمی بدون شک. آن‌ها مثل من روی لبه کاسه گیر نکرده بودند، دلشان یکدل بود. خیلی وقت‌ها خیلی هاشان شک می‌کنند به این‌که ماها بمانیم یا برویم و این خیلی‌ها حال و روزشان مثل من است وقتی روی لبه کاسه گیر کرده بودم و نیمی از من آویزان بود رو به بیرون. اما در مورد من تردیدی برای کسانی که باعث بودنم بودند نبود. آن‌ها بی‌شک به نبودن من اصرار داشتند.

وقتی که خوردم به لبه آن کاسه لعنتی دوباره درد همه چیز برایم تداومی شد. دوباره و دوباره کاسه را که می‌زد کف زمین، بدجور می‌خورد تا مغز

جانم. درد دارد این وضعیت، فقط چند میلیمتر قد و اندازه‌ات باشد با چین‌خوردگی‌هایی که قرار است بعدها باز و بازتر شود و بشود دست و پا و گردن و... و این‌ها می‌گیرند به این جا و آن جا، خُب بَندِ جانم می‌بُرد و بعد هم بدترش این‌که آخرِ بدشانسی باشی و روی لبه کاسه گیر کنی! یک تکه‌ام ماند توی کاسه و یک تکه‌ام بیرون. آخ دردش بدتر از وقتی بود که بیرونم کشیدند زورکی و افتادم توی تشت استیل. کاش به همین لبه کاسه ختم می‌شد. بدشانس که باشی از لبه کاسه هم یگراست نمی‌روی توی بشکه، باز می‌مانی روی لبه بشکه. همه‌چیز روی همین لبه‌هاست، مرگ و زندگی هم، بودن و نبودن هم. دیگر نایی برام نمانده بود. باله‌های کوچکی که تازه می‌خواست بزند بیرون از رستنگاهش، در کشاکش و بریدگی روی این لبه‌ها زخم شده بود و مجروح.

تشت را که خالی کردند توی چاهک، دنیایم به یکباره وارونه شد. آن‌چنان سرد بود و یخ‌کرده و فرق داشت با رحم مادر که مرگ و نبودن حتمی بود. در آن ظلمات تا مدت‌ها از شوکی که تمام وجودم را منجمد کرده بود چیزی یادم نمی‌آمد. دیگر حرارت و گرمایی نبود نه به جسم و نه در جانم. نه تنها جریان گرم خون مادر قطع شده بود و از جای امن بیرونم کشیده بودند، که ترس نابودی هم همه‌چیز را یخ‌تر و بی‌جان‌تر کرده بود. از تشت استیل گرفته تا دیواره چاهک و بدتر از همه دریچه آهنی‌ای که سرماس از همه‌جا نچسب‌تر بود و وحشتناک‌تر. لبه تیزش از یک طرف لرز به ته‌مانده جانم می‌انداخت و چین‌خوردگی‌های اندامم که قرار بود بعد از این شش هفته در هفته‌های بعدی به مرور باز و بازتر شوند، هر آن امکان داشت گیر کنند به آن لبه لعنتی. هر لمبر خونابه‌های توی چاهک بارها برده بودم تا نزدیک آن دریچه. اما همان لمبر خوردن‌ها و تکان‌ها یک جورهایی نجاتم هم داده بود. اول‌بار تشتی که خالی شد توی چاهک میان ظلمات و سرما در اوج بی‌جانی، یکباره شوکی به‌م داده بود و از ته

چاهک آورده بودم بالا. امید همه به بالا رفتن بود. چند تخم دیگر، که اتفاقاً آن‌ها هم ایکس‌وای بودند، یکی‌یکی آمدند توی چاهک. با آمدنشان هر بار حس خوب و خوب‌تری پیدا می‌کردم. وقتی می‌ریختشان توی چاهک، گرم بودند هنوز و بوی خونی که می‌آوردند با خودشان بوی خون تازه و زنده بود. اما این گرما و این بو خیلی زودتر از آن‌که بهش دل ببندم میان فوج دلمه خون‌های ماسیده توی چاهک سرد و بی‌جان می‌شد. خوبی‌اش این بود که شده بود روزنه‌امیدی هرچند اندک. همه می‌دانستیم که رد شدن از دریچه فلزی ما را به جایی بهتر نمی‌برد. برای همین هر بار با آمدن تشت خونابه‌ای دیگر دلخوش می‌شدیم به بالاتر رفتن. وقتی توی چاه گیر کنی همین است دیگر، تنها امید زندگی می‌شود همان اندک نور بالا، که همیشه هم نبود و هر چند وقت یک بار نور می‌ریخت توی چاه و بعد پشتش هم تشتی گرم از خون همراه تخمی که قرار بود نباشد توی دنیای آدم‌ها.

تخمی آمده بود، ترکیب شده‌ای از ایکس و وای. با همه مصیبت‌هایی که به سرش آورده بودند هنوز جاندارتر از بقیه ما بود. قبل‌تر از ما رسیده بود توی چاهک. کارش این بود که برای همه از مکافات آن طرف دریچه حرف بزند. یک بار تا نیمه رفته بود آن طرف و برگشته بود. داستان خودش را هر بار با کلی تب و تاب تعریف می‌کرد. دریچه را که کشیده بودند بالا زور زده بود و خودش را روی لبه دریچه نگه داشته بود. می‌گفت ژن‌های خوبی دارد و از آن‌هاست که اگر نه ماه را سر کرده بود توی شکم مادر و جان به در برده بود، حتماً مردی می‌شد با بازوهای قوی و میان دنیای آدم‌ها ورزشکاری مدال‌آور می‌شد. همه‌اش میان تعریف کردن آن ماجرای کوفتی که چطور خودش را نجات داده و نرفته سمت فاضلاب از مدال‌های احتمالی‌اش می‌گفت. این دریچه کابوس شده بود برای همه ما و امید همه به آن روزنه بالایی بود.

با هر تخمی که اضافه می‌شد یک تشت خون هم دنباله‌اش می‌ریختند توی چاهک. البته تخم مرده هم آمده بود توی چاهک. مثل تخم‌هایی که کامل از همان جا توی رحم مادر مرده بودند. اتفاقاً این‌ها دو تا تخم جسیبده به هم بودند که هیچ‌کدامشان کامل نشده بودند و بی‌هیچ تقلایی هم رفتند ته چاهک. میان همه این‌ها تازگی تخمی رسیده بود توی چاهک که قدی بلند داشت و کم‌کم هشت هفته‌ای می‌گذشت از لقاحش. دو تا ایکس داشت و یک عالم هم فیس و افاده. در شنا کردن ماهرتر بود. دست‌ها و پاهاش پیداتر بود و انگشت‌هایش تا حدی معلوم‌تر. لوس بود و خیلی نازنازی. گله‌مند و شاکمی به نظر می‌رسید. از وقت لقاحش بیشتر از من گذشته بود و یک تشت دیگر بعد از خودش هم ریخته بودند توی چاهک که رقیق‌تر بود. دل خوشی از هیچ‌چیز نداشتم چه برسد به این‌که با ایکس‌ایکسی نازنازی هم‌کلام بشوم. اما تصمیم‌گیرنده که ما نیستیم، یک عالم ژن داشتم که غیرتش قبول نمی‌کرد به ایکس‌ایکس تازه‌رسیده‌ای محل نگذارد، حالا هرچه هم غرغرو و نازنازی باشد. او درشت‌تر بود و همین باعث می‌شد زودتر بتواند برای خودش جاگیر شود. رفتم جلو. وانمود کرد تازه من را دیده، ساکت شد، حرکت کردن برایم دردناک‌تر از او بود، اما با این حال جلوتر رفتم و به‌ش گفتم اگر سعی کند به دیواره چاه بچسبید کمتر اذیت می‌شود. گفتم برای من این کار سخت‌تر است، اما او می‌تواند.

درب و داغان بودم یک جورهایی. هم وقت بریدن بند ناف کج و معوج و مجروح شده بودم و هم از قبل ترش بدشانسی آورده بودم توی جنگ اسپرم‌ها. آن اسپرمی که پیروز شده بود آن قدرها تاب و توانی برایش نمانده بود که هیچ، ژن‌های درست و حسابی هم نداشت. بعد هم که ماجرا بیشتر از چند هفته نشد و همان‌طور سرو سامان‌نگرفته افتادم توی تشت استیل و بعدش هم...

به ایکس ایکس گفتم او بیشتر از من وجود دارد پس غرغر نکنند و سعی کند کنار بیاید با همین چیزی که هست. هرچه لازم بود بهش یاد دادم که مثلاً سعی کند به دریچه آهنی نچسبد. نخواستم بگویم کابوس وحشتناکی پشت دریچه است و بعد از باز شدنش اول بدبختی و نیستی کامل است. تسلیم به رفتن توی فاضلاب برای همه ما دیوانگی بود و قبلش بهترین کار خلاص کردن خود بود. پس تصمیم گرفته بودم به محض باز شدن دریچه، خودم را با لبه تیزش خلاص کنم. تخمی که قبل از ایکس ایکس آمده بود توی چاهک روی همین لبه نفته شده بود و دیده بودم. اما اینها را باید آرام آرام به یک ایکس ایکس گفت. نامردی است که یکهو توی دلش خالی بشود. فقط چند بار با تأکید گفتم تا جایی که می شود فاصله بگیرد و بچسبد به دیواره چاهک.

اینکه ماجرا چه بود که ما از دریچه آهنی نرفتیم توی فاضلاب قصه دیگری است. باید بعد از این که تکلیفم با این لبه معلوم شد بگویم. روی این لبه ماندن و آویزان بودن به مرگ و زندگی، به ماندن و رفتن، به بودن و نبودن جان به سرم کرده. تا آفتاب نشده باید دلم را یکدل کنم یا به هر جان کنده هست بروم توی بشکه یا خلاص کنم خودم را و برسانم به کف حیاط که عاقبتش یا چاه فاضلاب است یا دوباره چاهک و بعدش فاضلاب. وقتی قرار است نباشی حریص می شوی به بودن، حریص و حریص تر و همین ولع روی لبه بشکه ای پلاستیکی هزار امید به تو می دهد. تا قبل از آفتاب زدن روی لبه بشکه می مانم و تکلیف را روشن می کنم با خودم و این بشکه.

گفت هم‌وزنش طلا می‌دهد. این را که در جواب رضا گفت، خیلی پریشان بود و عجول، انگار که خودش هم ته دلش راضی نباشد. و بعد با دو دست مرا کشید روی سرش. تعجیل داشت، کیش را که انداخت پشت گوشش، ناگهان آخی گفت و دستش رفت سمت گوشواره طلا.

رضا دوید، مرا کشید تا بلکه بایستد. من ماندم زیر پای زهره و کیش دوباره کیش آمد و دوباره گوشواره توی سوراخش چرخید و باز زهره گفت: «آخ.» ایستاد روبه روی رضا و او هم مرا کشید، رضا پاش را رویم گذاشت. درز باز شد و هیچ‌کس صدای آخ مرا نشنید. پارگی درز به اندازه چرخ خوردن تاروپود درد ندارد، ولی بی‌ناو نفس مثل لکه پهن سیاهی افتادم روی سرامیک‌های سفید. رضا دوید و بغلش کرد. زهره که بدون من از در بیرون نمی‌رفت، رضا مطمئن بود. زد زیر گریه و خودش را از بغل رضا بیرون کشید. دست‌هاش را مشت کرد و چند بار با حرص زد روی شکمش. رضا درمانده ایستاده بود و نگاه می‌کرد. از روی من رد

شد، می‌خواست آرام‌آرام به‌ش نزدیک شود، نزدیک شد و دو دستش را که هنوز با شدت می‌زد روی شکمش از میچ محکم گرفت.

«گور پدر حرف مردم، اون‌ها ندونن، ما که می‌دونیم به هم حلالیم.»
 زهره فقط اشک می‌ریخت. هق‌هق می‌کرد از شدت گریه. خودش را عقب کشید. میچ دست‌هاش هنوز توی دست‌های رضا بود.
 «حرف بیخود زن، من نمی‌تونم تا آخر عمر از عالم و آدم حرف بشنوم.»

جیغ بلندتری کشید. دوباره رضا نزدیک‌تر شد و بغلش کرد.
 «جواب ندارم نه برا مامان، نه بابا و نه برا این بچه، می‌فهمی؟ نه نمی‌فهمی، وای بابام!»

این بار سرش را گذاشت روی شانه رضا. چشمش به من افتاد. درز پاره را دید. بی‌قرار هنوز گریه می‌کرد.
 «خاک بر سرمون رضا، خاک...»

زار می‌زد و من داشتم به چیزِ چیزِ سوزن فکر می‌کردم، به وقتی که درز را می‌گذارند زیر چرخ خیاطی، به سوزن که بیشتر از صد بار باید توی جانم فرومی‌رفت و زهره داشت جیغ می‌کشید.

آن روز هم وقتی از اتاق آمد بیرون جیغ زد و گریه کرد. من آن وقت روی تکیه‌گاه کاناپه آویزان بودم. از راه که رسیدند، مرا انداخت روی کاناپه و همان‌جا میان حال تمام لباس‌هاش را درآورد. خیالشان راحت بود تنهای تنها هستند. توی راه، از دانشگاه که برمی‌گشتند رضا گفت توی خانه تنهاست و مادرش رفته جمکران و تا فردا شب هم بر نمی‌گردد...

همین که رسیده بودند خانه، زهره کلی قهقهه زده و دویده بود دور تا دور حال. همان‌طور که داشت لباس‌هاش را یکی‌یکی می‌ریخت روی زمین، پرید روی کاناپه بعد رضا هم بازی‌بازی گذاشت دنبالش و رفتند توی اتاق.

حالا این صداهای جیغ امروزش مرا یاد آن موقع می‌اندازد که جیغ زنان از اتاق دویده بود بیرون و رفته بود توی حمام به زار زدن. خودش را از آغوش رضا بیرون کشید و گفت: «با خودم و خدا قرار گذاشتم که اندازه‌ و زنش طلا بدم. گفتم خدا تو که می‌دونی ما نداریم، از این به بعد سالی پنج مثقال...»

رضا ساکت شد. تکیه داد به دیوار. زهره دیگر حرف نزد. مرا از روی سرامیک‌ها برداشت. جای پارگی را نگاه کرد. با دو دست مثل عادت همیشگی مرا کشید روی سرش. کش را پشت گوشش جابه‌جا کرد. گوشواره‌ها را از سوراخ گوشش یکی‌یکی درآورد. گذاشتشان کف دست رضا.

«من از حساب و کتاب طلا چیزی سر در نمی‌آرم. بفروششون. فردا از قابله وقت گرفته‌م.»

رضا هنوز به دیوار تکیه داده بود و به کف دستش نگاه می‌کرد. آب دهانش را به سختی قورت داد.

«شرعی‌ش درست نیست زهره...»

زهره پرید توی حرفش: «پس درستش کن. بیا به بابام همه‌چی رو بگو، جرئتش رو نداری رضا، منم ندارم، حاضریم بمیرم تا این‌که بابام بفهمه. رضا دیوونه نشو، اونا هنوز فکر می‌کنن که ما...»

حرفش را خورد، روسری را مرتب کرد روی سرش و بعد هم مرا. همیشه مرتب می‌کند روسری را و بعد کش را جای مناسبی می‌گذارد پشت گوشش، پشت گوشواره‌ها. اما حالا دیگر گوشواره‌ها نبود.

«یه جفت بدلی دارم می‌کنم گوشم، بعد چند وقت هم شاید به‌شون بگم که گم شده‌ن.»

«درز چادرت پاره شده، وایسا برسونمت.»

رضا جلوتر رفت و مرا به جای زهره نوازش کرد، نزدیک گوش‌های

زهره را. هرچند رضا دلش گردن زهره را می‌خواست نه مرا که همیشه مانع رسیدن دست‌هایش بودم به هر جایی از بدن زهره.
«یه سوزن نخ از خرت و پرتای مامانت پیدا کن، بده به من ... تو تاکسی می‌دوزمش.»
داشتم فکر می‌کردم به چیزِ تکتک کوک‌های توی تنم. آخر زهره خیلی عجله داشت و هراسان بود.

چادر سرش کرده و صورتش را تنگ و تار گرفته. اما پیداست که زیر چادرش قرت و قیامتی است. یک بار دیگر هم آمده بود این دور و اطراف. زنی این اطراف پیدا نمی‌شود، اگر بشود، همه یادشان می‌ماند و من بیشتر از همه. هرچه باشد زمانی جولانگام گردنشان بوده. حتم دارم هاشم هم ندیده این سال‌ها زنی بیاید این حوالی. اگر دیده بود من هم دیده بودم. زنی که نمی‌آمد این اطراف، اگر هم می‌آمد نمی‌ایستاد کنار وانت‌نیشان هاشم. آخر زنی خوش‌بر و رو چه دردی دارد که بیاید بایستد کنار این نعش‌کش زاقارت که از بوی چربی و لاشه و امعا و احشای ماندهٔ گاو و گوساله بویی هزار بارگه‌تر از اصلش ساخته. هر شب که خالی برمی‌گردد ماشین سنگین‌تر است از خالی شب قبلش. چون هاشم هم سنگین‌تر می‌راند. چربی و نکبت، طبقه طبقه، انباشته روی هم، از وانت‌نیشان ماشین خون‌آشام درست کرده. هاشم همیشه حرف ماشین و خون‌آشام را با هم می‌زند. یا برای خودش زیر لب غرولند می‌کند یا برای هر کسی که گهگاهی باهاش هم‌کلام بشود. دیگر از برم که خون‌آشام را

جوانی دیده، توی سینما. می‌گفت آن وقت‌ها قرار نبوده راننده بشود، آن هم رانندهٔ این نعش‌کش!

آن وقت‌ها مغزش پُر بوده از چیزهای پرکبکه و دبدبه به قول خودش. همیشه دنبال کاری آبرومند بوده که نشده. هیچ وقت دل خوشی از این ماشین نداشته اما اجبار بوده دیگر. تقدیرش حبس بوده و بعد از خلاصی هم توی این شهر هرت به قول هاشم این تنها کاری بوده که کسی نمی‌خواسته از آدم بدزدش. حالا همهٔ این حرفا به کنار، چرا زنی باید بیاید پای نعش‌کش هاشم منتظر بماند؟ زنی که حرارتش برسد تا این جا و بی‌تابم کند.

اول صبح است و وزوز مگس دوباره. گاهی مگس‌ها وقت چرخیدن دور دست‌های چرب هاشم خودشان را می‌مالند به من، چندش آور است. کارم به کجا کشیده. تقدیر نه تنها هاشم را آوارهٔ کشتارگاه کرده که مرا هم در حسرت زن‌ها گذاشته و گرفتارم کرده میان این چربی و نکبت. خیلی وقت است که از دریچهٔ کشتارگاه دیدش می‌زنم حتی زودتر از هاشم. بالاخره هاشم می‌زند بیرون و از پشت سر غافلگیرش می‌کند. سیگار که می‌گیراند مگس‌ها دور می‌شوند. حرارت سیگار گرم کرده و حرارت این زن بی‌تاب. این بی‌تابی و بی‌قراری گرم است و جور خاصی از درون می‌آید. در این دنیا هر چیز ذات منحصربه‌فرد خودش را دارد. همه چیز با هم فرق دارد، حتی همین گرماها. این گرمایی که از درونم بیرون می‌زند، انگار که بخواهد چیزی را ببلعد و مال خودش کند اما گرمای سیگار قانونش فرار است و رفتن و نماندن. هاشم بعد از پیک آخر می‌اندازدش زمین و با تخت کفش کهنه‌اش لگدمالش می‌کند روی خاک. صدای زمختش زن را می‌ترساند.

«آبجی، فرمایشی هس؟»

یکدفعه سرش را برمی‌گرداند، اشتباه نکرده بودم، موجی از شور و

عطر و رنگ است زیر چادرش. هاشم جلد نگاهش را می دزدد. از روسری خبری نیست زیر چادرش که هیچ، دکمه‌های جلو پیراهنش هم ولنگ و باز است، همه چیز بیرون است و گردنش هم خالی از گردنبنند.

هاشم تلخ‌تر دوباره می پرسد: «فرمایش؟»

در جوابش سلامی می کند، با صدایی که نازک است و نازک ترش هم کرده. می گوید پیغام دارد از قابله.

«قابله؟؟؟»

«بله سوگلم وردستشون.»

امان نمی دهد و پشت سر هم حرف می زند. «قابله گفتن به شما سلام برسونم و بگم حالا وقتش رسیده دینت رو ادا کنی بعد دوازده سال.» هاشم حاج و واج است. دست هاش می لرزد و هنوز دارد نگاهش را می دزدد روی زمین. سوگل پُرحرارت تکان می خورد و حرف می زند. وقتی هاشم نگاهش را می دزدد احمقانه ترین کار ممکن را انجام می دهد و من بیشتر داغ می شوم.

هاشم هول هم کرده و تا به خودش بیاید، ولو می شوم روی خاک مرده‌های پشت دیوار کشتارگاه، درست جلو پای زن. هنوز زن دارد حرف می زند، با ناز و کرشمه. نه این که خاک چیز بدی باشد، خاک پشت این دیوار خاک نیست، مرده است، خیلی وقت است و به غبار می ماند.

بی شک هاشم حواسش رفته پی دوازده سال پیش. زل زده روی زمین و همین که می خواهد دولا شود، با صدای سوگل رد نگاهش از روی من می رود سمت گردن سوگل. سوگل زودتر از او دولا شده.

«قابله گفتن مخلص کلام بگم به تون، هفته‌ای یه بار باید بیایی بشکه رو ببری خالی کنی توی آب روان. گفتن همه چیز رو خودت بالا و پایین کن، ریش و قیچی هم دست خودت.»

«آب روان؟! بشکه؟»

«خود قابله براتون می‌گه، شما تشریف بیارین حالا.»
انگار که فرمان قابله برایش حکم شاه باشد، صاف می‌ایستد دوباره.
چون خیالش راحت شده سوگل از روی خاک مرده‌ها برم می‌دارد هیچ
چیز دیگری نمی‌پرسد. فقط کمی مکث می‌کند و می‌گوید: «چندشنبه‌ها؟
چهارشنبه‌ها خوبه؟»

سوگل همان‌طور با ناز سر زانو می‌نشیند روی دو پا پشت دیوار
کشتارگاه و حرارت گردن خالی‌اش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. وای...

چاهک شده بود چاهی بی سرو ته، اما جایش همان جا بود میان حیاط و دهانه اش هم همان راه آب. گود بود تا بی نهایت تا جایی نزدیک هسته زمین. قابله چسبیده بود به دیواره چاه و نفس زنان بالا می آمد از دیواره، به بالا نمی رسید اما. هر بار که قدری خودش را بالا می کشید، تشتی خون توی چاه خالی می شد و قابله دوباره می رفت ته چاه. صدای سوگل می پیچید توی چاه و دست هاش دراز بود تا میانه چاه. قابله اما باز هم چنگ می زد به دیواره چاهک و بالا می رفت. تمام سعی اش این بود برسد به دست های سوگل. فریاد می زد، هوار می کرد که سوگل دریچه فاضلاب را ببندد، اما صدا از حلقش بیرون نمی آمد هر چه زور می زد. حشره هایی که به دیواره چاه چسبیده بودند و بال های کوچک داشتند، کارشان نیش زدن به دست های سوگل بود. سوگل مجبور بود دست هاش را بدزد و قابله هی سرگردان تر می شد. قابله چشم هاش را بیشتر و بیشتر دراند. حشرات جنین هایی چند هفته ای بودند که دست و پا داشتند و صورت آدم وار. بال بال می زدند و هر آن به دیواره نمود چاه می نشستند و زود

برمی‌خاستند و دوباره بال‌بال می‌زدند و... وزوز می‌کردند و گاهی اووه اووه...

قابله انگار که شک کند به خودش، دستش را بی‌اختیار بُرد سمت کتف‌هاش. دنبال بال می‌گشت که یکهو بی‌هوا سقوط کرد تا ته چاه. جای بال‌های روی کتفش سوراخی پر از جراحت و چرک بود. ناگهان صداها حشره با همان شکل و شمایل جنین‌مانند، بال‌بال‌زنان، بیرون آمدند از جای شکاف و جراحت کتفش. چاه پر شده بود از حشره‌جنین‌هایی که میان اووه اووه گفتن و ویزویشان می‌پرسیدند: «زن بال‌هات کو؟ بال‌هات!!!!»

قابله ناامید چمباتمه زد کف چاه. دیگر دنبال دست‌های سوگل نمی‌گشت. حشره‌های کوچک یکی‌یکی می‌آمدند چشم در چشم خیره نگاهش می‌کردند. دختر و پسر بودنشان را می‌دید از لای پاهایشان. چشم‌هاشان آشنا بود. می‌خواستند رازشان را بگویند اما قابله دست‌هاش را بیشتر فشار می‌داد روی گوش‌هاش تا نشنود و جیغ می‌کشید. زور زدن‌هاش بی‌فایده بود، صداش در نمی‌آمد. همه‌شان با هم قصه‌شان را فریاد می‌زدند میان اووه اووه‌شان. قابله هنوز جیغ می‌زد و گوش‌هاش را گرفته بود دودستی. یکباره همه‌شان آرام شدند. دورتادور دیواره چاه زن‌هایی دور قابله حلقه زدند و هر کدام حشره‌ای هم‌شکل خودشان را بغل گرفتند. قابله زن‌ها را شناخت مخصوصاً زن چشم‌عسلی را که داشت قهقهه می‌زد و از چشم‌هاش اشک‌هایی به رنگ عسل می‌ریخت. خواست به زن نزدیک شود اما تاگردن فرو رفته بود در خوناب. زن حشره چشم‌عسلی‌اش را پرواز داد رو به در چاه و قهقهه‌زنان، در حالی که نیمی از چاه پر شده بود از اشک چشم‌هاش و گرفته بود روی خونابه‌ها را، فریاد می‌زد: «آب روان، آب روان...»